

فاجعه

شبی که قصهء فانوس و باد میگفتند
چراغها همه گی زنده باد میگفتند !
به جای مرثیه ، دستانگران بادیه ها
سبکسرانه غزلهای شاد میگفتند
منادیان که ز آسیب سنگ ترسیدند
چرا چکامهء فتح چکاد میگفتند ؟
شناسنامهء رویش به باد رفت آن روز
که آب ها سخن از انجماد میگفتند
شب شکستن فانوس در تهاجم باد
چراغها همه گی زنده باد میگفتند

یکی ز شیشه فروشان

تموز ما چه غریبانه و چه سرد گذشت
کبود جامه ازین تنگنای درد گذشت
نسیم آنسوی دیوار نیز زخمی بود
چو از قبیلهء اشباح خوابگرد گذشت
ز دوستان گران جان کجا برم شکوه
کنون که خصم سبکمایه هر چه کرد، گذشت
دل نه بندهء افلاک شد نه بردهء خاک
ز آبنوس رمید و ز لاژورد گذشت
بگو که کید شغادان به چاهسارش کشت
مگو که وای ببین رستم از نبرد گذشت
در این غروب غریبانه دل هوای تو کرد
حریق لاله ز رگ های برگ زرد گذشت
چو دل به دست ز کویت گذر کنم گویی
یکی ز شیشه فروشان دوره گرد گذشت

قسم به غربت و اصف که در جهان شما
یگانه آمد و تنها نشست و فرد گذشت

های میهن...

آنکه شمشیر ستم بر سر ما آخته است

خود گمان کرده که برده ست، ولی باخته است

های میهن، بنگر پور تو در پهنه رزم

پیش سوفار ستم سینه سپر ساخته است

هر که پرورده دامان گهر پرور تست

زیر ایوان فلک غیر تو نشناخته است

دل گردان تو و قامت بالنده شان

چه بر افروخته است و چه بر افراخته است

گرچه سر حلقه و سرهنگ کماندارانست

تیغ البرز به پیشت سپر انداخته است

کوه تو، وادی تو، دره تو، بیشته تو

در سراپای جهان ولوله انداخته است

روی او در صف مردان جهان گلگون باد!

هر که بگذشته ز خویش و به تو پرداخته است

پاسخي از عزلت

يك چند درين باديه بوديم و گذشتيم

با داس هوس خار دروديم و گذشتيم

تا چشم اجل را دو سه دم خواب ربايد

افسانه بيهوده سروديم و گذشتيم

چون صاعقه در دفتر فرسوده هستي

نامي بنوشتيم و زدوديم و گذشتيم

اي سيل بر اين مشت خس و خار چه خندي

ماييم كه راه تو گشوديم و گذشتيم

ديباچه اميد به فرجام نپيوست

يك سطر برين صفحه فزوديم و گذشتيم

خاموشي ما پاسخ آوازه گرانست

وانرا كه سزا بود ستوديم و گذشتيم

چنان مباد!

مباد بشکند ای رودها غرور شما

که این صحیفه شد آغاز با سطور شما

شبان تیره لب تشنه گان بادیه را

شکوه صبحدمان میدهد حضور شما

هزار دشت شقایق، هزار چشمه نوش

بشارتیسست ز آینده های دور شما

چه شادمانه به کابوس مرگ میخندید

دو روی سکه هستیست سوگ و سور شما

شکیب زخمی مرغابیان ساحل را

توان بال عقابان دهد عبور شما

مباد خسته شود دستهای جاری تان

مباد تنگ شود سینه صبور شما

مباد سایه ابلیس سار وسوسه ها

شبی گذر کند از کوچه شعور شما

مباد تیره مردابیان تبیره زند

مباد بشکند ای رودها غرور شما

از این صحیفه...

مگو بسیج شبیخونیان به کام شب است

یگانه نام درین روزگار نام شب است

به زیر سقف سیه خفته پاسدار، ولی

درفش روشن اشراقیان به بام شب است

بخوان صحیفه فردای آفتابی را

حلول حادثه خواناترین پیام شب است

گمان مبر که هیاهوی موج میشنوی

به روی عرشه فردا صدای گام شب است

درخت، خاطره نور را ز یاد نبرد

اگر چه سوخته از بیم انتقام شب است

گرش جزیره تبعیدیان سزاوار است

غمین مباش که این شوکران به جام شب است

قسم به خون شفق ای ستاره بردوشان

که خفته دشنه خورشید در نیام شب است

کوهسار غمین

دل از امید، خم از می، لب از ترانه تهیست

امید تازه به سویم میا که خانه تهیست

شبی ز روزن رویا مگر توان دیدن

که این حصار ز غوغای تازیانه تهیست

اگر درخت کهن مرد، زنده بادش یاد

هزار حیف که این باغ از جوانه تهیست

تو در شبانه ترین روزها ندانستی

که جام زیستن از باده بهانه تهیست

خروش العطش از رودخانه ها برخاست

ستیغ و صخره ز فریاد عاصیانه تهیست

زبان خشم و غرور از که میتوان آموخت

که ((خوان هفتم تاریخ)) جاودانه تهیست

به سوگوارای سالار خاک و نیلو فر

غزل ز واژه زرین عاشقانه تهیست

مگر عقاب دگر باره بر نمیگردد

که کوهسار غمین است و آشیانه تهیست

شب شکستن فانوس...

شبی که قصه فانوس و باد میگفتند

چراغها همه گی زنده باد میگفتند!

به جای مرثیه، دستانگران بادیه ها

سبکسرانه غزلهای شاد میگفتند

منادیان که ز آسیاب سنگ ترسیدند

چرا چکامه فتح چکاد میگفتند؟

شناسنامه رویش به باد رفت آن روز

که آبها سخن از انجماد میگفتند

شب شکستن فانوس در تهاجم باد

چراغها همه گی زنده باد میگفتند!

یادگار آینه

دگر نه چشم به راه بهار آینه ام

که سنگ خورده ترین یادگار آینه ام

مرا کتیبه خوانای روزگار مخوان

خطوط مبهم لوح مزار آینه ام

شناسنامه جغرافیای هول کجاست؟

که آشکار شود کز دیار آینه ام

سترد، هر که رخ آراست، نقش نام مرا

درین حریم تو گویی غبار آینه ام

به بخت خویشتن ای جنگل عقیم ببال

که آذرخش نیم من شرار آینه ام

چه سالها که سفالینه زیستم افسوس

به این گمان غلط کرتبار آینه ام

اشراق شکسته

خورشید گرفت دشت و دره را

انده نه سزاست جز شب پره را

ای غالبه بوی برخیز و بشوی

در چشمه نور این پنجره را

صبحست هلا، مژگان بگشا

آزاد گذار آهو بره را

ای طرفه حریف، سرما زده ایم

نه پیشترک آن مجمره را

نی مجمره یی از آهن و روی

آن مجمره لعل سره را

کز لشکر غم درهم شکنیم

هم میمنه را هم میسره را

خوانیم غزل از راز ازل

خونین نکنند گر حنجره را

رؤیای سپید، آفاق بنفش

زنگار گرفت سیم سره را

از کاخ امید ماندند به جا

نی لاد و نهاد نی کنگره را

دل مرده و من در پویه هنوز

پوینده ندید کس مقبره را

آغاز همان، فرجام همان

پیموده بگیر این دایره را

از زبان آبگینه

چها که بر سر این تکدرخت پیر گذشت

ولیک جنگل انبوه را ز یاد نبرد

به فتحنامه خورشید کاغذین خندید

چراغ گوشه اندوه را ز یاد نبرد

نشست عمری در استوای برگ و تگرگ

شکيب صخره نستوه را ز یاد نبرد

به استواری آن سنگ آفرین بادا

که آبگینه شد و کوه را ز یاد نبرد

این جام شوکران

ای انگبین فروش دروغین ترا سزاست

این جام شوکران که به لب میکنیم ما

ای فصل سرخ ساعقه خاکسترت کجاست؟

یاد از تبار و نسل و نسب میکنم ما

ای همنفس زبان نگه دلنشین تراست

کز هر نفس چو آینه تب میکنیم ما

یک قطره زنده گانی و صد جویبار رنج

این کار یاوه از چه سبب میکنیم ما

بر دوش، نعش زخمی خورشید شامگاه

دیگر سفر به وادی شب میکنیم ما

ایا سه شاخه گل

دلم به سوی شما شادمانه مینگرد

درخت پیر به سوی جوانه مینگرد

به کاخ شه چی کند دردنوش خانه به دوش

چی بی نیاز برین آستانه مینگرد

چو سالخورده که بر جنگ کودکان نگرد

زمین به وحشت اهل زمانه مینگرد

به بینوایی مرغ قفس دلم بگداخت

کجا عقاب به این آب و دانه مینگرد

دلم به یاد شهیدی که گرد گردان بود

به نقش رستم و زال فسانه مینگرد

به چشم کودک او بین که در هوای پدر

به چارسوی در و بام خانه مینگرد

چه دردمند و غمینم ایَا سه شاخه گل

ولیک دل به شما شادمانه مینگرد

گنج بادآورد

های فقر آلوده گان آن گنج باد آورد کو؟

آن یل گردن فراز پهنة ناورد کو؟

سرخرو، نی سرخ جامه، سبز چون روح بهار

آن که پیش دشمنان رنگش ندیدم زرد کو؟

با زبان بیزبانی داستانیپرداز بود

آن نگاهان نجیب، آن چشم غمپرورد کو؟

ای کدامین دست ناپیدا ز پا افگندیش

کو چنان درد آشنای دیگر ای بی درد کو؟

آن که شبهای سترون را به خاکستر نشاند

آن که پیغام بلوغ عشق می آورد کو؟

دفتر سرخ شهادت را دلارا شاه بیت

آن به سوز سینه در دیوان هستی فرد کو؟

نوحه...

چرا به سوی فلقها دری گشوده نشد

سرود فجر ز گلدسته ها شنوده نشد

چه بذرها که فشانديم در کوير خيال

يکي جوانه نبست و يکي دروده نشد

سخن مديحة کبر تبر به دستان گشت

شکيب تلخ سپيدارها ستوده نشد

ز بهر خصم فراهم شد ار فلاخن کين

به جز به ناصية دوست آزموده نشد

دل از گزافه امروزيان به هرزه گداخت

ولي حماسه فراديبان سروده نشد

جهنم است، جهنم

جهنم است، جهنم نه نيمروزانست

گلوی کوچه چو دلهاي کينه توزانست

به هر کرانه که بينی کفن فروشانند

که گفته است که اين شهر جامه دوزانست؟

لباس زال، سزاوار پیکرش بادا !

کنون که رستم ما نیز از عجزانست

سلام باد ز ما کاشفان آتش را

که روز اول جشن کتاب سوزانست !

به روز بدرقه لحظه ها...

بیا نشیمن شهباز را به گریه نشینیم

ستیف و صخره درواز را به گریه نشینیم

لباس سوگ بپوشیم چون بنفشه درین باغ

نهالهای سر افراز را به گریه نشینیم

سکوت سرد سر انجام را مدیحه میادا

سرود سبز سر آغاز را به گریه نشینیم

گروه چلچله ها جز گریز چاره چه دارد

عقابه‌های فلکتاز را به گریه نشینیم

به روز بدرقه لحظه های سرخ شهادت

یلان حادثه پرداز را به گریه نشینیم

ایا پرنده ازین بالهای بسته چه خواهی

بیا حماسه پرواز را به گریه نشینیم

درین ضیافت خونین چو برنخاست صدایی

شکست شیشه آواز را به گریه نشینیم

با سوگواران...

ز شهر فجر پیام آوری ظهور نکرد

چریک نور ز مرز افق عبور نکرد

دگر نداشت توان ستیز مرغ اسیر

مگو به پنجره ها حمله از غرور نکرد

دلم جزیره متروک آرزوها شد

مسافری گذر از آن دیار دور نکرد

روایتیست ز سنگ صبور در گیتی

کسی حکایت ازین شیشه صبور نکرد

تنور سرکش سوگ جوانه هاست دلم

که نسل همیشه چرا شکوه از تنور نکرد

شهید من چه کنم دشنة یتیم ترا

دگر کسی گذر از کوچه باغ نور نکرد

منم سیاه ترین سطر دفتر هستی

خوشا کسی که چنین سطر را مرور نکرد

ای که گویی ماجرا چون بود

پاسخت کوتاه می گویم

ای که گویی ماجرا چون بود ؟

آن زمستان ، خوب یادم است

کاروان ها آمدند از شهرهای دور

شهریان را ، برف و سرما ، خون به رگ ها منجمد می ساخت

لیک آن بازرگانی که بار استران و اشتران کاروان ها ، زان آنان بود

در تمام کوچه های شهر

دکه های یخ فروشی باز می کردند

چاووشان کاروان ها می زدند از ژرفنای سینه ها فریاد :

های مردم !

رادمردی های ما هرگز مبادتان فراموش

ما چه مردانیم هر یک مرد مردستان

هر یکی از ما دو صد مرد است در یک پیرهن پنهان

*

شهریان مردند نیمی ، نیم دیگر نیز

مرگ را ، آسایش جاوید را در آرزو بودند

لیک

چاووشان کاروان ها می زدند از ژرفنای سینه ها فریاد

هاي مردم !

برف ، برف تازه آورديم

تا شما از رنج اين سرما بياساييد

**

كاروان ها ، سوي شعر و سرزمين خويش برگشتند

در تموز سال ديگر ، كاروان ديگري آمد .

در چنان گرما كه حتّاً ماهيان در آب مي مردند

چاوش اين كاروان فرياد مي زد در تمام كوچه هاي شهر :

هاي مردم !

همه آورديم و آتشدان و افروزينه آورديم

آب گرمي نيز از گرمابه تاريخ

رادمردي هاي مان هرگز مبادي تان فراموش

پاسخت کوتاه گفتم اي كه پرسيدي :

ماجرا چون بود ؟

ماجرا اين بود و خونين بود

از این صحیفه...

مگو بسیج شبیخونیان به کام شب است

یگانه نام درین روزگار نام شب است

به زیر سقف سیه خفته پاسدار، ولی

درفش روشن اشراقیان به بام شب است

بخوان صحیفه فردای آفتابی را

حلول حادثه خواناترین پیام شب است

گمان مبر که هیاهوی موج میشنوی

به روی عرشه فردا صدای گام شب است

درخت، خاطره نور را ز یاد نبرد

اگر چه سوخته از بیم انتقام شب است

گرش جزیره تبعیدیان سزاوار است

غمین مباش که این شوکران به جام شب است

قسم به خون شفق ای ستاره پردوشان

که خفته دشنه خورشید در نیام شب است

www.howd.org